

## گلستان و افسردگی سعدی؟

در دیباچه گلستان سعدی شرح کوتاهی هست در بیان انگیزه نوشتن این کتاب. به همان کوتاهی - شاید حتی کوتاه تر از آن - که سعدی غالباً حکایات و نکات بزرگ را بیان می کند. می گوید که شبی سخت پریشان و دلفگار بودم و حس می کردم که عمرم را تلف کرده ام. پس بر آن شدم که از آن پس به گوشه ای بنشینم و «پریشان نگویم». تا این که دوست نزدیکی به دیدارم آمد و موضوع را دریافت و مرا قانع کرد که نباید دست از کار بشویم. سپس با او به گردش رفتیم و شب را در بوستانی روز کردیم. و همان جا از من قول گرفت که این کتاب را بنویسم. و هی هده.

از این حکایت چه می شود برداشت؟ آیا صرفاً زاده تخیل سعدی ست، به این جهت که عذری برای نگارش کتابش بیاورد؟ در این صورت، چه نیازی بوده که سعدی برای نوشتن کتابش عذر آورد. آن هم کتابی که - به قول خودش - برخلاف گل همیشه خوش خواهد بود. البته شاید در حال گلگشت و گفتگو، دوستی او را تشویق کرده باشد که کتابی بنویسد برای «نُزهت ناظران و فُسحت حاضران»: به چه کار آیدت ز گل طبقی / از گلستان من بیورقی. کتابی اساساً به زبان نثر، به ویژه چون اندکی پیش از آن بوستان را به زبان شعر تمام کرده بود. ولی به این حکایت دراماتیک چه نیازی بود؟

بحث و گفتگو در این موضوع را - از قضا - می توان از همین جا شروع کرد. سعدی انگیزه نگارش بوستان را نیز صریحاً - بلکه صریحتر و دقیقتر و قانع کننده تر از گلستان - در دیباچه آن کتاب بیان کرده است. می گوید که از سفر دور و درازی به وطنش شیراز

بازگشته بود و دستش از ره آورد سفر تهی. و بی شک از سفر دور و درازی بازگشته بود چون می گوید «در اقصای عالم بگشتم بسی». و در دنباله کلام می گوید که «به دل گفتم از مصر قند آورند». البته دلیل نمی شود که او مستقیماً از مصر باز می گشته. حتی دلیل نمی شود که اصلاً به مصر رفته بوده. ولی اگر مثلاً از یزد یا کازرون بازگشته بود اشاره به «قند مصر» نمی کرد یا از آن استعاره نمی ساخت.

باری، می گوید که دستش از ره آوردهایی چون قند مصر تهی بوده ولی در عوض «سخنهای شیرین تر از قند هست». یعنی این که من کتاب بوستان را به جای ره آورد سفر به هموطنان شیرازیم تقدیم می کنم. اصلاً از آغاز کلام پیداست که سفری طولانی را در «اقالیم غربت» طی کرده بوده است:

در اقصای عالم بگشتم بسی      به سر بردم ایام با هر کسی...  
چو پاگان شیراز خاکی نهاد\*      ندیدم، که رحمت بر این خاک باد  
تولای مردان این پاک بوم      برانگیختم خاطر از شام و روم  
دریغ آمدم ز آن همه بوستان      تهی دست رفتن سوی بوستان\*

و به دنبال این است که از قند مصر و سخنهای شیرین تر از قند یاد می کند. که همان شعر و هنر او باشد - در این مورد - در هیأت کتاب بوستان، که «بوستان» خواندنش نیز گویا به خاطر همان مصرع «دریغ آمدم ز آن همه بوستان» بوده. چنان که گاهی نیز آن را سعدی نامه خوانده اند. گویا دانسته نیست که سعدی چه عنوانی بر این کتاب گذاشته بوده. و اصلاً شاید - برخلاف گلستان - خود او عنوانی بر این کتاب نگذاشته باشد. او در بیت پیش از آخر همین شعر که درباره انگیزه نوشتن بوستان است می گوید: گل آورد سعدی سوی بوستان. اما ظاهراً منظور از گل همین کتاب است؛ و منظور از بوستان، شیراز. تاریخ تألیف بوستان هم در همین جا آمده: ز ششصد فزون بود پنجاه و پنج / که پُر دُر شد این نامبردار گنج. چنان که تاریخ تألیف گلستان نیز در مقدمه اش یاد می شود: در این

\* مراد از «خاکی نهاد» ظاهراً چیزی ست شبیه آنچه عامه در زمان ما منظور دارند وقتی که کسی را «خاکی» می خوانند. خاک و خاکی بودن کنایه از فروتر بودن و فروتنی ست. مولوی در حکایت تاجر و طوطی اش، از قول طوطی (در پیامی که قرار است تاجر به هند ببرد) می گوید: یا به یاد این فئاده خاک بیز / چون که خوردی جرعه ای بر خاک ریز». حافظ می گوید: اگر شراب خوری جرعه ای فشان بر خاک / از آن گناه که نفعی رسد به غیر چه باک؛ به خاک پای تو ای سرو نازپرور من / که روز واقعه پا وامگیرم از سر خاک. و در جای دیگری: به سر جام جم آنکه نظر توانی کرد / که خاک میکده کحل بصر توانی کرد.

\* بوستان مثنوی بلندی ست در بحر متقارب، با وزن فعولن فعولن فعولن. مانند شاهنامه فردوسی و نیز شرفنامه و اقبالنامه نظامی که هر دورا با هم اسکندرنامه می خوانند.

مدت که ما را وقت خوش بود / ز هجرت ششصد و پنجاه و شش بود.

پس بوستان در سال ۶۵۵ قمری نوشته شده و گلستان در سال ۶۵۶. آنچه می دانیم این است که نگارش بوستان در سال ۶۵۵ پایان یافته، ولی هیچ معلوم نیست که تألیف آن چقدر طول کشیده بوده. در عوض، سعدی می گوید که گلستان را در اوائل بهار ۶۵۶ شروع کرده بوده، و در اواخر تابستان - شاید هم اوائل پائیز - همان سال به پایان رسانده. یعنی کار را در حدود «اردیبهشت ماه جلالی» آغاز می کند و هنگامی که «هنوز از گل بوستان بقیتهی موجود بود» به انجام می رساند. پس تألیف گلستان فقط شش ماه کار برده. به این نکته باز خواهیم گشت.

چنان که در صدر نوشته گفتیم شرح سعدی در بیان انگیزه تألیف گلستان موجز و مختصر است، مثل خیلی از حکایات و نکته هایش. او می نویسد: «یک شب تأمل ایام گذشته می کردم و بر عمر تلف کرده تأسف می خوردم و سنگ سراجۀ دل را به الماس آب دیده می سقتم». یعنی شبی ناگهان دچار این خیال وحشت انگیز می شود که همه عمرش به هدر رفته و هیچ کار با ارزشی از آن برنخاسته و حالا - در پنجاه سالگی - چیزی از زندگی بر باد رفته اش نمانده است؛ چون به یاد داشته باشیم که در آن زمانها حتی بسیاری از مردمان مرفه تا حدود پنجاه سالگی می مردند.

این خیال در زندگی خلیها پیش آمده و می آید. و در مورد خیلی از آنها بارها می آید، در سنین گوناگون، یا در مراحل مختلف کار و زندگی. کمتر کسی ست که دست کم یک بار دچار چنین وحشتی نشده باشد، چنان که کمتر کسی ست که دست کم یک بار در عمرش آرزو نکرده باشد که فوراً بمیرد، یا زمین دهان باز کند. همان چیزی که در اصطلاح روانشناسی، «آرزوی مرگ» (death wish) خوانده می شود. غالباً وقتی کودکی «گناهی» کرده، به گمان خودش نابخشودنی، و در نتیجه حس می کند که مهر پدر و مادر یا دیگرانی را که در زندگی او مهمند از دست خواهد داد - گاه با صدای بلند - می گوید «می خواهم بمیرم». این ناشی از حس بیهودگی ست. چون آن طفل در آن لحظه فکر می کند که به خاطر از دست دادن مهر دیگران تنها شده. و همین تنها شدن زندگی او را بی معنا کرده است. بزرگسالها نیز هر زمان که - به هر دلیلی - واقعاً گمان کنند که زندگی شان بیهوده و بی حاصل است؛ به هراس می افتند. این حس می تواند دلایل عینی و خارجی داشته باشد ولی ماهیت آن اساساً ذهنی و درونی ست. اگر ادامه یابد، دچار افسردگی می شوند، و اگر این شدید و مزمن شود، و مفر و علاجی برای آن به دست نیاید - در تحلیل نهایی - خود را نابود می کنند.

باز گردیم به متن سعدی. او می‌نویسد که از اتلاف عمر خود چنان دچار حس بیهودگی شده بود که سیل اشک از دیده می‌بارید\* و «این بیتها [را] مناسب حال خود» می‌گفت:

هر دم از عمر می‌رود نفسی چون نگه می‌کنم نماند بسی  
 ای که پنجاه رفت و در خوابی مگر این پنج روزه دریایی  
 و ادامه می‌دهد که شرمنده آن کسی که به پایان عمرش رسیده ولی کاری نکرده است،  
 درست مثل آن کس که سحرگاه روز سفر در خواب نوشین فرورود و در پس کاروان بماند.  
 این سه بیت، به خصوص وحشت زدگی او را تشریح و تأیید می‌کنند:

برگ عیشی به گور خویش فرست کس نیارد ز پس، ز پیش فرست  
 عمر برف است و آفتاب تموز اندکی ماند و خواجه غره هنوز

و به ویژه این بیت:

ای تهی دست رفته در بازار ترسنت پُر نیآوری دستار  
 ای تهی دست رفته در بازار! بی شک خیلی از خوانندگان خواهند گفت که ممکن نیست  
 سعدی خود، مخاطب این ابیات باشد. چگونه ممکن است سعدی آدمی، به وحشت افتد که  
 کاری در زندگی نکرده و دست خالی جهان را بدرود خواهد گفت؟ بعضی هم شاید آن را  
 به حساب فروتنی صادق یا کاذب بگذارند. البته ما فکر و انگیزه «واقعی» سعدی را  
 نمی‌دانیم و نمی‌توانیم بدانیم. اما وحشت واقعی هنرمند - به ویژه هنرمند خوب، دست کم  
 در بعضی مراحل زندگی - از بیهوده بودن و بیهوده ماندن خیلی معمول تر و معروف تر است،  
 تا آنان که زندگی شان با ادب و هنر و هنرمندی گره نخورده و علت وجودیشان به خلق و  
 خلاقیت تبدیل نشده است.<sup>۲</sup> و اصل مسأله هم خیلی بیش از این که مادی و عینی باشد،  
 معنوی و ذهنی ست. یعنی مثلاً اگر به رُخمانینوف در دو سالی که در چنگال افسردگی بود -  
 پیش از این که مشهورترین اثرش، کنسرتو پیاو شماره ۲ را بنویسد - کسی یادآور آثار  
 ارزنده و شهرت و محبوبیت او بین هنرخواهان می‌شد (که لابد خیلیها یادآور شدند)  
 کوچکترین اثری در حل مشکل او نمی‌داشت، چنان که نداشت.

و این دو دلیل به هم پیوسته دارد. یکی این که کار گذشته، کار گذشته است و  
 به تنهایی نمی‌تواند حال و آینده را توجیه کند. دیگر این که ادامه حیات منوط به این  
 است که در زندگی فرد معنایی وجود داشته باشد؛ معنایی که فقط در حال و آینده می‌تواند

\* «سنگ سراج دل را به الماس آب دیده می‌سفتم» معنای عادی اش این است که قفسه سینه اش را با الماس  
 اشک سوراخ می‌کرد، که دقیقاً یعنی سیل اشک از چشمانش جاری بود.

مصداق پیدا کند: مثلاً علاقه مادری به نگاهداری فرزندش؛ هر اندازه هم که آن مادر از زندگی اش به دلایل دیگر ناراضی باشد. یا ساختن بنایی، یا عشق به فرد دیگری، یا علاقه به نیکوکاری برای دیگران، یا شرکت در مسابقه ای، یا نوشتن اثری... اگر به این معنا زندگی معنای خود را از دست بدهد، یا فرد دچار افسردگی مزمن خواهد شد، یا بی سرو صدا دق خواهد کرد. یعنی از سگته و حمله و سرطان و سلاطون و مانند اینها خواهد مرد؛ هر اندازه پول داشته باشد، هر چقدر سنفونی یا کتاب نوشته باشد، به هر مقامی در گذشته رسیده باشد... معنای زندگی مقوله ای ذهنی ست نه عینی، عشقی نه عقلی. و در تحلیل نهایی، عشق ضامن بقاء وجود است نه عقل. در غیر این صورت واضح است که سعدی و رخماینوف و هدایت و بتهوون هرگز نباید دچار افسردگی می شدند.

ای تهی دست رفته در بازار! و این را درست وقتی می گوید که - کم و بیش - تازه کتاب بوستان را تمام کرده بوده است. و اصلاً جای شگفتی نیست. زیرا انسانها غالباً درست هنگامی احساس بیهودگی می کنند، و دچار افسردگی معمولاً موقت (که ممکن است تا چند ماه هم طول بکشد) می شوند که کاری را تمام کرده باشند. چون تا وقتی آن کار را تمام نکرده اند زندگیشان معنا - یعنی در این مورد هدف مشخصی - دارد، و به محض این که تمام شد دچار خلأ می شوند. به خصوص اگر کاری که می کردند برایشان مهم و ارزشمند باشد. و به خصوص اگر کار مهم و ارزشمند دیگری را بلافاصله آغاز نکنند؛ که معمولاً هم به سادگی دم دست نیست. معروف ترین مثال این، و واضح ترین آن، افسردگی بعضی از زنان بلافاصله پس از زایمان است، موردی که خلأ جسمانی نیز مزید بر خلأ روانی می شود. و به همین جهت هم هست که روانشناسان (و غیر روانشناسان) وقتی نویسنده ای یا هنرمند دیگری کاری به انجام می رساند و سپس - در عوض خوشحالی - غمگین و پژمرده می شود، می گویند «دچار افسردگی پس از زایمان شده است».\*

پس این واقعیت که سعدی بوستان را به تازگی تمام کرده بود نه فقط احتمال افسرده بودن او را کم نمی کند بلکه بسیار بر آن می افزاید. البته از این که تعبیر خود سعدی از اوضاع و احوالی که شرح می دهد همه صورت استدلالی دارد، نمی توان در شگفت شد. یعنی نمی توان تعجب کرد که به خیال خودش به طور منطقی درباره زندگی و اوضاع و احوال خودش فکر کرده و به این نتیجه رسیده که زندگی و کارش بی حاصل و بیهوده است. بنا بر این «مصلحت چنان دیدم که در نشیمن عزلت نشینم و دامن صحبت فراهم چینم و دفتر

از گفته‌های پریشان بشویم و من بعد پریشان نگویم». ملاحظه می‌کنید که هنوز هم بیان استدلالی ست چنان که می‌گوید «مصلحت چنان دیدم». حتی در روزگار ما که علم روانشناسی این قدر پیشرفت کرده هنوز اغلب مردم وقتی با آدم افسرده‌ای رو به رو می‌شوند شروع به نصیحت کردن به او می‌کنند و احیاناً مواهب زندگیش را برایش برمی‌شمارند. و «مصلحت» او را هم به او می‌گویند. حتی خیلی از افسردگان هم دست کم تا مدتی اصرار دارند که برای حال دردناک و شکننده و ظاهراً گریزناپذیری که گرفتار آنند دلایل عقلی بیاورند. و تازه وقتی هم که موضوع را دریافتند آن گاه باید یک جوری از کنار خیرخواهان و نصیحت‌کنندگان رد شوند، که بلای دیگری بر سرشان نیاید.

تقریباً تردیدی نمی‌توان داشت که کسی که فکر می‌کند همه عمرش تلف شده و اکنون دستش تهی ست دچار افسردگی ست. البته ممکن است دچار افسردگی حاد و مزمن نباشد، ولی دچار افسردگی هست. خاصه که «تصمیم» هم می‌گیرد که از گفتگو باز ایستد، و حتی از نوشتن نیز. چون وقتی می‌گوید «دفتر از گفته‌های پریشان بشویم» دقیقاً منظورش نوشتن است. این نیز یکی از عوارض معروف افسردگی ست که نوشتن و گفتن برای آدم افسرده کاری عظیم می‌نماید، چنان که صادق هدایت در دوسه سال آخر عمر، از جمله از عوارض افسردگی اش - که گویا نمی‌دانسته افسردگی ست - همین فلج نوشتن بوده است: در یکی دو مورد وقتی نامه‌ای به دوستی به پایان می‌رسد همان جا آن را در حکم معجزه‌ای اعلام می‌کند. و دائماً به این و آن می‌گوید و می‌نویسد که دیگر نمی‌تواند داستان بنویسد.<sup>۳</sup>

و چنان که دیدیم سعدی برای این عارضه در خیال خود منطقی ارائه می‌کند که «من بعد پریشان نگویم». و این که بهتر است حرف نزنند تا این که چرت و پرت بگویند: زبان بریده به کنجی نشسته صم بکم / به از کسی که زبانش نباشد اندر حکم.

در این احوال دوست مخلصی از راه می‌رسد ولی سعدی از گفتگو و شوخی و خنده با او باز می‌ماند: «چندان که ملاحظت کرد و بساط مداعبت گسترده جوابش نگفتم و زانوی تعبّد بگرفتم». یکی از اهل خانه می‌گوید که سعدی تصمیم به سکوت و انزوا گرفته است. اما آن دوست دست از سماجت بر نمی‌دارد و به این و آن دلیل او را به صحبت تشویق می‌کند. و از آن جمله آن جمله را می‌گوید که: نه درست و نه بخردانه است که «ذوالفقار علی در نیام و زبان سعدی در کام». شاید هم سعدی بعداً در شرح واقعه این عبارت را خود ساخته باشد، ولی بی‌شک هر که بود به او می‌گفت که اگر تو سخن‌نگویی که بگوید. به قول شفیعی کدکنی «تو خامشی که بخواند؟».

بالاخره سعدی راضی می شود که با دوستش بیرون روند، «تفرّج کنان»، و بهار شیراز را ببینند و بیویند و ببلعند. به قول لطفعلی صورتگر «نازم هوای فارس که از اعتدال آن / بادام بن شکوفه مه بهمن آورد». حتی ماه بهمن! ولی این زمان «اول اردیبهشت ماه جلالی» بود. و شب را در بوستان یکی از دوستان گذراندند. می گوید که صبح فردا، هنگامی که دوستش پیش از بازگشت به شهر، از آن بوستان دامنی از گل و ریحان فراهم کرده بود، به او گفت که: «چنان که می دانی گل و گلستان نمی ماند، ولی من کتاب گلستانی خواهم نوشت که همیشه بماند؛ «گل همین پنج روز و شش باشد / وین گلستان همیشه خوش باشد». همان روز مشغول می شود و تا اوایل پائیز کتاب را تمام می کند.

حکایت حکایت چگونگی خلق کنسرتو پیانو شماره ۲ رخماینف است، و چند اثر چایکوفسکی، پس از برخاستن افسردگی.

البته باید توجه داشت که داستان سعدی دو ویژگی بارز دارد: یکی ایجاز و اختصار آن است، که اصلاً عادت سعدی ست، ولی در این مورد شاید حتی بیش از پیش اعمال شده باشد؛ درست به دلیل ویژگی دوم، یعنی این که سر و ته داستان رسمی و محترمانه و - دست کم برای زمان خودش - قابل فهم، بلکه شاید قابل تقدیر است: مرد بزرگی برای یک عمر علم و هنر ممتاز خود ارزشی قائل نبوده و آن را بیهوده می دانسته. پس بر آن شده که دست از این کارهای «دنیوی» بشوید و به آخرت پردازد! اما برای ما که ابزارهای نقد و تحلیل دیگری در دستمان است این حکایت پرده شفافیت بیش نیست و دم خروس از آن پیدا است. او می گوید «یک شب تأمل ایام گذشته می کردم»، اما بی شک این مشکل سابقه داشته است. می توان موضوع را چنین بازسازی کرد که پس از آن که کتاب بزرگ و ممتازی مانند بوستان را به پایان می رساند، دچار خلأ می شود، دستش به کار نمی رود، در نتیجه نگران می شود و نگرانی مزمن او را از کار می اندازد. این است که - بدون این که خود بداند که ریشه مسأله اش چیست - یک شب، یا شبهایی، سیل اشک می بارد، به این گمان که عمرش تلف شده و چشم اندازی هم برای آینده وجود ندارد؛ عمر برف است و آفتاب تموز / اندکی ماند و خواجه غره هنوز.

دوست یا دوستان مخلصی باخبر می شوند و دورش را می گیرند و - نه چندان با نصیحت - که با بحث و گفتگو و اشتغال ذهن او، اعتماد به نفسش را آهسته آهسته باز می گردانند. این است که - شاید پس از مدتی انزوا - به گردش و گلگشت بهار می روند؛ و این نیز شاید بیش از یک روز و یک شب طول می کشد. خودش در قصیده ای گفته بوده، یا بعداً می گفت:

بامدادی که تفاوت نکند لیل و نهار خوش بود دامن صحرا و تماشای بهار...  
 این همه نقش عجب بر در و دیوار وجود هر که فکرت نکند نقش بود بر دیوار  
 باری در اثناء این گشت و گذار بود، با دوستان صمیم، که در دامن گل و گلزار توازن خود  
 را کاملاً باز یافت. بلکه گویا حتی کفه مثبت بالاتر از تعادل رفت، و خاطر افسرده جای خود  
 را به فرح و انبساط داد. زیرا که نه فقط جرأت و جسارت یافت که برنامه کار جدیدی را  
 اعلام کند، بلکه آن را در ظرف شش ماه، یعنی حداکثر تا پایان مهرماه سال ۶۵۶ قمری،  
 به اتمام رساند. این نکته مهمی است که - تا جایی که من خبر دارم - تا کنون به آن  
 کوچکترین توجهی نشده است. از آنچه ما می دانیم بوستان در سال ۶۵۵ قمری به پایان  
 رسیده، ولی نمی دانیم که سرودن و نگارش آن چقدر وقت برده است. اما در مورد گلستان  
 می دانیم که «اول اردیبهشت ماه» کارش شروع شده و وقتی به اتمام رسیده هنوز «از گل  
 بوستان بقیتی موجود» بوده است.

نوشتن کتابی مانند گلستان در ظرف پنج شش ماه به معجزه نزدیکتر است.\* جز آن  
 که بگوئیم پس از آن افسردگی، انبساطی حاصل شده، و شدت جا به فرج داده، که آن نیز  
 به ندرت به دست می آید و چندان دیری هم نمی باید. فرح و انبساط خاطر - به این معنای  
 دقیق روان شناختی که آن را به کار می بریم\* - شفافیت ذهن، تمرکز قوا و سرعت کار را  
 (درست برعکس افسردگی) به طرز غیر عادی و دوام نیافتنی زیاد می کند. در نتیجه میزان  
 کاری که در چنین حالتی می توان انجام داد بسیار بیشتر از حالات عادی است. عین همین  
 شگفتی را در کار گوستاو مالر می بینیم که سنفونی پنجم خود را در ظرف هشت ماه تمام  
 کرد.

میان روانشناسی و عرفان مقولات نزدیک و مشابه کم نیست، چون هر دو سر و کارشان  
 با ذهنیات غیر عقلی است. از آنچه از احوال اولیاء و اقطاب و قدسین (از هر دین و مذهبی)  
 می دانیم در خیلی از موارد حالاتی را درک کرده اند - مانند دیدن عمق دریا یا پشت دیوار،  
 یا راه رفتن بر روی آب - که کاملاً خارق عادت است. اما این حالات طبق گزارش  
 خودشان دیری نپاییده، و بعد از آن بعضی شان حتی گاهی گمان کرده اند که خدا عنایت  
 ویژه اش را از آنان برگرفته است.\*<sup>۴</sup> آن چنان که گفته اند و می گویند اهل طریقت بر اثر

\* به قول انوری: برداشت کلک و کاغذ و فرفر، فرو نوشت. ولی این نه کار هر کس است و نه کاری که همیشه  
 می توان کرد.



تزکیه نفس (به شیوه های گوناگون) به چنان حالی می رسند، یا ممکن است برسند. اما این که چه می شود که از آن حال در می آیند چندان روشن نیست. این از چند کلمه ای در باره وجه عرفانی موضوع. در روانشناسی هم حال و حوصله افراد در زمانهای مختلف فراز و نشیب دارد. ولی به ندرت این فراز یا نشیب شدت می یابد یا مزمن می شود. مثلاً خبر «بسیار بسیار خوب» سبب انبساط خاطر می شود و خبر «بسیار بسیار بد» افسردگی می آورد؛ ولی هیچ یک از این حالات دیری نمی پایند. اما چگونگی بروز و افول شدید و مزمن این حالات پیچیده و غیر قابل پیش بینی و در هر حال گوناگون است. و خبر خوب و بد هم زیاد در آن دخیل نیست.

و در همین زمینه، همین سعدی در همین گلستان حکایتی دارد، برخلاف عادت، فقط مرکب از پنج بیت شعر. یعنی بدون آن که موضوع را به زبان نثر طرح کرده باشد (که فقط دوسه نمونه دیگر از آن در گلستان هست). و در این شعر نشان می دهد که این گونه انبساط - که گاه اعجاز انگیز می شود - بی دوام و پایان یافتنی ست. می گوید کسی از یعقوب پرسید که تو که بوی پیراهن یوسف را از مصر شنیدی\* پس چگونه خیلی پیش از آن ندیدی که برادرانش او را به چاه انداخته اند (و داستان آن گرگ\* و غیره). یعقوب جواب می دهد که احوالی که «ما» (ظاهراً یعنی انبیاء و اولیاء) تجربه می کنیم مثل برق جهنده است: گاهی پیدا و گاهی ناپیدا. در نتیجه گاهی خود را بر عرش می بینم و زمانی فرش را هم نمی بینم. و می افزاید که اگر کسی دائماً در چنین حالی بماند دیگر از عالم آدمیان خارج شده است:†

یکی پرسید از آن گم کرده فرزندی	که ای روشن روان پیر خردمند
ز مصرش بوی پیراهن شنیدی	چرا در چاه کنعانش ندیدی؟
بگفت احوال ما برق جهان است	دمی پیدا و دیگری دم نهان است
گاهی در طارم اعلی نشینیم	زمانی پیش پای خود نبینیم
اگر درویش در حالی بماندی	سردست از دو عالم برفشاندی

شاید سعدی اصلاً حکایت افسردگی خود را که بر اثر آن شروع به نوشتن گلستان می کند به کلی ساخته باشد. یعنی خواسته باشد برای نوشتن این کتاب بهانه ای بیاورد. و این بهانه را آورده است. اما چه لزومی به بهانه آوردن داشت، و چه لزومی داشت که آن

\* \* پیراهنی که آید از آن بوی یوسفم / ترسم برادران غیورش قبا کنند - حافظ

♣ در کوی تو معروفم و از روی تو محروم / گرگ دهن آلوده یوسف ندیده - سعدی

♠ عاشقان کشتگان معشوقند / بر نیاید ز کشتگان آواز - سعدی

«بهبانه» این قدر دراماتیک باشد. خاصه این که آرزو کرده که ولیعهد جوان فارس - سعد بن ابوبکر زنگی - آن را بپسندد (و پدرش، اتابک فارس، نیز آن را بپذیرد) اگرچه از این هم فراتر می رود و گلستان را به طور کم و بیش سر بسته به او تقدیم می کند:

گر التفاتِ خداوندیش بیاراید      نگارخانه چینی و نقش آرتنگی ست  
امید هست که روی ملال درنکشد      از این سخن، که گلستان نه جای دلتنگی ست  
علی الخصوص که دیباچه هما یونش      به نام سعد ابوبکر سعد بن زنگی ست\*

البته سعدی کسی نبود که بنویسد کتاب را به خاطر فلان امیر نوشته. اما همین قدر هم که با ظرافت آرزوی «پذیرفتن» آن امیر و «پسندیدن» این امیرزاده را کرده است، در آن زمان برای نوشتن یک کتاب خوب بهانه خوبی بود. گذشته از این اگر داستان افسردگی و انبساط خاطر او را - که خود او، ولو به اختصار شرح داده - ساختگی بدانیم، توضیح و توجیهی نخواهیم داشت که چگونه کتابی مانند گلستان در عرض و طول حداکثر شش ماه نوشته شده است.

اما اگر داستانی که سعدی گفته - به طور کلی - ساختگی نباشد، یعنی اساساً واقعیت داشته باشد، دیگر از تفسیر و تحلیلی که ما از آن کردیم چندان گزیری نخواهد بود. و نشان خواهد داد که کتاب مستطاب گلستان، مانند خیلی از آثار هنری - و به ویژه آثار بزرگ هنری - دیگر، نه این که ثمره افسردگی صاحب آن بوده، بلکه نتیجه به پایان رسیدن افسردگی او بوده و حتی شاید - در مراحل نخست - در مهار کردن «سگ سیاه افسردگی»<sup>\*</sup> نیز مؤثر بوده است.

دانشکده شرق شناسی دانشگاه اصفه

فوریه ۲۰۰۱

### یادداشتها:

۱- اما سعدی فقط به خودستایی بس نمی کند، بلکه به دنبالش می گوید که در دریا هم مروارید و هم صدف هست، و در باغ، درختان بلند و کوتاه. حتی لباس ابریشمی هم آسترش کم ارزش است. پس کاستیهای این کتاب را به دیده اغماض بنگرید، و اگر یک بیت را می پسندید، هزار بیت دیگر را به آن ببخشید. اومی افزایش دهد که شهرتش، مانند آواز دهل، شنیدنش از دور خوش است، و همین سبب پوشاندن عیبهای او شده است:

که در بحر لؤلؤ، صدف نیز هست      درخت بلند است در باغ، و پست ...  
قباگر حریر است و گر پرنیان      به ناچار خشوش بود در میان

\* \* سعد ابوبکر فرم فارسی قدیم برای سعد بن ابوبکر است، یعنی سعد پسر ابوبکر.

♣ «سگ سیاه افسردگی» (The black dog of depression) اصطلاح وینستون چرچیل بود، با اشاره

به افسردگیهایی که گهگاه گریانش را می گرفت.

چو بیتی پسند آیدت از هزار به مردی\* که دست از تعنت بدار...  
 چو بانگِ دهل، هولم از دور بود به غیبتِ دَرَمِ عیبِ مستور بود...  
 چو خرما به شیرینی اندوده پوست چو بازش کنی استخوانی در اوست

عباس اقبال آشتیانی در مقاله اش در سعدی نامه (شماره ۱۱ و ۱۲ مجله تعلیم و تربیت، اسفند ۱۳۱۶)، ضمن بحث درباره تاریخ تولد سعدی و پاره ای نکات مربوط به آن، گمان می زند که سعدی در هنگام سرودن بوستان (و نگارش گلستان) صاحب نام بلندی نبوده و «در تاریخ ۶۵۵ هنوز در فارس انشای سعدی چندان خریداری نداشته» و این بیت بوستان را به گواه می گیرد: همانا که در فارس انشای من / چو مُشک ست بی قیمت اندر ختن. این تعبیر درست به نظر نمی رسد. سعدی می گوید که در فارس سخنش قیمت چندانی ندارد درست مانند مُشک که چون در ختن زیاد است ارزان است. یعنی در خارج از فارس که کارهایش خیلی کمتر دم دست بوده طبعاً ارزش خیلی بیشتری برای آن قائل بوده اند. و همین ایباتی که در بالا نقل کردیم موضوع را روشن می کند: چو بانگِ دهل، هولم از دور بود / به غیبتِ دَرَمِ عیبِ مستور بود. گذشته از این، سعدی حداکثر یک سال پس از بوستان نگارش گلستان را آغاز کرده و در دیباچه آن می گوید:

ذکر جمیل سعدی که در افواه عالم افتاده است، و صیت سخنش که در بسیط زمین رفته، و قصب الحیب حدیثش که همچون شکر می خورند، و رقعۀ منشآتش که چون کاغذ زر می برند...» و بدیهی ست که کسی در شهر و دیار خود این چنین «لاف در غریبی» نتواند زد.

۲- به عنوان یک مثال دیگر از ادبیات فارسی، آن هم «دقیقاً هفتصد سال پس از تألیف گلستان (یعنی در تاریخ ۱۳۵۶ قمری و ۱۳۱۶ شمسی)، احوال سعدی را در آن دقیقه که به خود می گوید «ای تهی دست رفته در بازار» قیاس کنید با نامه ای که در سال ۱۳۱۶ صادق هدایت (از بمبئی) به مجتبی مینوی (در لندن) می نویسد و در آن می گوید:

باری آن قدر می دانم که زندگی من همه اش حراج دائمی مادی و معنوی بوده. حالا هم دستم به کلی خالی ست.... دیگران فقط چند شعر حفظ می کنند یا سیاق یاد می گیرند یا جاکشی می کنند [و] یک عمر با عزت و احترام به سر می برند... همه اش بی خود، بی مصرف و احمقانه بود- به درک هرچه می خواهد بشود...

رجوع فرمایید به مقاله این جانب، «صادق هدایت در هند» در صادق هدایت و مرگ نویسنده، تهران، نشر مرکز، چاپ دوم، ۱۳۷۴، ص ۱۵۴. تاکید افزوده شده است.

و ایضاً در همان تاریخ به یان رییکا (ایران شناس چک که با او آشنا بود) می نویسد:

هرکس در زندگی یک فن را وسیله معاش قرار می دهد. مثلاً یکی دایره «ن» را خوب می نویسد. یکی شعر قُدا را از بر می کند. یکی مقاله تملق آمیز چاپ می کند... حالا من می بینم که آنچه تاکنون کرده [ام] و می کنم همه بیهوده بوده است.

همان کتاب، همان صفحه، باز هم تاکید افزوده شده. هدایت این نامه ها را اندکی پس از نوشتن روایت نهایی بوف کور نوشته است.

۳- رجوع فرمایید به بحث و تحلیل درباره نامه های هدایت به شهید نورایی و جمال زاده در مقالات این جانب «نامه های هدایت»، بخش اول، ایران شناسی، ۸، ۱، بهار ۱۳۷۵، و «نامه های هدایت»، بخش دوم، ۲، تابستان ۱۳۷۵. این مقالات شرح و تحلیل نامه هاست نه انتشار همه نامه ها. برای متن کامل نامه های هدایت، رجوع فرمایید به محمود کتیرایی، کتاب صادق هدایت، تهران، اشرفی، ۱۳۴۹. ناصر پاکدامن، صادق هدایت، هشتاد و دو نامه به شهید نورایی، پاریس: کتاب چشم انداز، ۱۳۷۹. گذشته از اینها، رجوع فرمایید به محمد علی همایون کاتوزیان، صادق هدایت از افسانه تا واقعیت، ترجمه فیروزه مهاجر، تهران، طرح نو، چاپ دوم، ۱۳۷۷.